



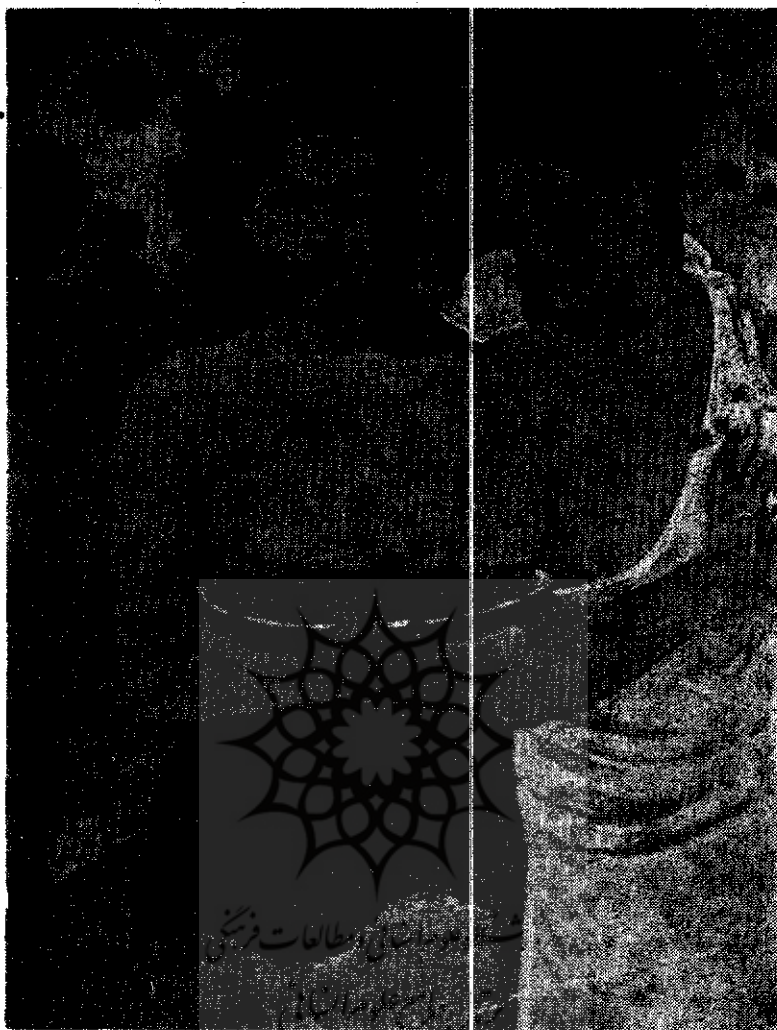
وظنازی هم نبودند خوش بود فقط گاهگاهی برای خواندن اشعارش آفتابی میشد. روزی با چهره مسرت بار فرا رسید که از شاعر مشهور فرانسوی مالارمه شعری بخاطرم آمده است و باید برایتان بخوانم. بی کار بودیم و هر نوع سرگرمی برایمان گنج بادآور بود. گفتیم حرفی نداریم بخوان. شعر دلپذیری بود در باب زیبایی و محسنات مسافرت و دور شدن و عزیمت کردن و رفتن و روان شدن و رهسپار گردیدن. چند مصراع آن از بس مؤثر واقع شد در خاطر من نقش بسته است و چه عیبی دارد که برایت نقل کنم :

«Au seul souci de voyager»  
 «Outre une Inde splendide et trouble»  
 Ce salut soit le messager  
 Du temps, Cap que ta poupe double...

فبارسی ترجمه خوبی نمیتوان کرد ولی چنین معنی میدهد که نه تنها شوق سیر و سیاحت بسرزمین پرشکوه و مبهمی مانند هندوستان در خاطر است، بلکه این سلام و درودی که میفرستم پیام زمان است و زمان دماغه ایست که سفینه تو از آن میگذرد بدون آنکه ترا در آنجا پیاده نماید.

این شعر در خاطر من ایرانی همانا بیت معروف «با باطاهر» را بیدار ساخت که:  
 «بشم و اشم از این عالم بدرشم - بشم از مردم ما چنین بدرشم»  
 اگر دوری خوشه تا دورترشم.

آنگاه رفیق سویسی من سرگذشت خود را چنین ادامه داد :  
 ایام میگذشت و هفته ها و ماهها میگذشتند و چیزی مانده بود که ما هم خود را از ساکنین طبیعی اصلی این جزیره بعمار بیاوریم و در مقابل تقدیر یکباره سپر بیندازیم . زمستان و بهار هم گذشت و تغییر و تبدیلی در کار و روزگار حاصل نگردید. کم کم یکسوی خستگی روحی و ملال و بیحوصلگی تبخیزی بر وجودمان مسلط گردید . ناگهان تابستان با گرمای شدید فرا رسید. معلوم شد گرمای بیسابقه است چنانکه حتی بومیهای جزیره را ناراحت ساخت . از همه بدتر گرما باعث خشکی شد و آب چشمه سخت نقصان یافت. کم آبی بسیاری از درختها را سوزانید بطوریکه دیگر میوه کمتر بدست میآمد و سرانجام بقحطی دچار شدیم. غریب تر از همه آنکه ماهیها هم گویا در اثر گرم شدن آبهای ساحلی از کنار جزیره دوری جستند و بجاهائی رفتند که دست ما جزیره نشینها دیگر با آنها نمیرسید. گرسنگی شدت یافت و بی آبی و عطش زور آور گردید و درست با قحطی واقعی دست بگریبان شدیم. روزگار بدی داشتیم و روز بروز هم بدتر میشد. بومیهای مهربانمان هم نیز تغییر حالت داده بودند و مانند مرغهای شپشک گرفته سر در زیر بال گرفته کمتر بسراغمان میآمدند.



ناگهان روزی بیسابقه در بحبوحه گرما صدای آواز و رقص و نشاطشان بگوشمان رسید و پیام برایمان فرستادند که یائید جشنی داریم و شما هم که دوستان ما هستید باید در آن شرکت بنمائید. تعجب کنان دعوت را اجابت گفته بهیچادگاه رفتیم. بوی کباب پلسند بود و میرقصیدند و از فرط شادی و نشاط سرمست بنظر میرسیدند. تعجب کردیم و کبابی را که روی برگهای عریض که کاربشقاب را میکرد برایمان آوردند با ولع هرچه تمامتر بلعیدیم. خوشمزه بود و با ولع بلعیدیم و لذت فراوانی بردیم.

وقتی خوردن و آواز و رقص پایان رسید در صدد برآمدیم بفهمیم این مانده آسمانی از کدام منبع فیض غیبی بچنگشان افتاده است. بیریا و بی رودر بایستی در نهایت سادگی گفتند گوشت رفیق خودتان رو بر است ...

آیا لازم است بگوئیم چه حالی بما دست داد. گفتنی نیست. از بهت و حیرت ما تعجب کنان گفتند پدرد نمیخورد، نه پنا بود، نه آهنگر. مدام بی کار میخورد و میخواید؟  
بچه دردمیخورد، چه دردی را درمان میکرد. چرا نباید گوشتش را بخوریم. مگر خوشمزه نبود مگر بدهان شما مزه نکرد ۱۹

با چنین مردمی سروکله زدن حاصلی نداشت و میخ بر سنگ کوبیدن بود. اشک در درچشمانمان حلقه زد و از فرط اندوه و غضب و استیصال حالت بهت و ناتوانی جنون آمیزی بما دست داده بود که هیچ گفتنی نیست.

گفتیم چطور کشتید. چرا کشتید؟ گفتند چرا نکشیم، بیفایده بود. کاری از دستش ساخته نبود.

گفتیم : ای بدبخت های نهم؛ چطور بیفایده بود، شاعر بود.

پرسیدند شاعر یعنی چه ؟

گفتیم شعر میگفت. گفتند شعر چیست و بچه کار میخورد.

دنباله دادن بچنین گفت و شنودی بی حاصل بود. آیا میتوان با خرگوش و گاو و گراز از حکمت و مذهب و عرفان سخن راند؟ چاره بجز خاموشی نبود. با دل داغ دیده و قلب ریش و چشم گریان این جانوران دویا را بخدا و بشيطان سپرده بفرستیم. از آن روز بیعد دیگر نه آنها بسراع ما آمدند و نه ما بسراغشان رفتیم.

کارد با استخوانمان رسیده بود و باز در عین آس و ناامیدی، هفته ای یکی دو بار شبها آن آتش مهوود را روشن می ساختیم و از آنجائی که گفته اند در ناامیدی بسی امیدهاست. در صبح بسیار زود یکی از روزهای بهار سال دوم اقامتمان در آن جزیره بی نام و نشان صدای نزدیک شدن طیاره ای بگوشمان رسید و همینکه دیوانه وار بیرون دویدیم دیدیم طیاره ای دارد از طرف مغرب بجزیره نزدیک میشود.

در جای شن زار مناسبی در ساحل جزیره بزمین نشست. طیاره ای امریکائی بود و آتش ما را دیده بسراغمان آمده بود چه ذوقها که نکردیم. چنانکه گویی صدسال برادر خوانده بوده ایم با سر نشینان آن همدیگر را بوسیدیم و در آغوش فشردیم و دو ساعت پس از آن در کنار چنین مرغ آسمانی از جهنم آن جزیره و آن نساها ای خدانشناس بطرف یار و دیار رهسپار گردیدیم. همچنانکه ما با رزوی بخود رسیدیم خداوند تمام بندگانش را با رزوهایشان برساند.

داستان رفیقم آدموند بدینسان پایان یافت. آنگاه خطاب بمن پرسید حالا فهمیدی چرا با شعر و شاعری میانه ای ندارم ؟

گفتم : ما ایرانیها مثلی داریم که مار گزیده از ریمان سیاه میترسد، ولی اگر ماهی دریا روزی حضرت یونس را بلعید این دلیل نمیشود که تو دیگر هرگز گوشت ماهی نخوری، جانورانی شاعری را بلعیدند، بشعر و شاعری چه ربطی دارد.

گفت : مطلب همان است که خودت گفتی. چه میتوان کرد مار گزیده از ریمان سیاه میترسد.